



## پیغام عشق

قسمت صد و پنجاه و چهارم





برنامه شماره ۸۴۴

می شدی غافل ز اسرار قضا

زخم خوردی از سلحدار قضا

غزل شماره ۱۷۸ از دیوان شمس مولانا:

صحنه ای از نمایش و پیکار زندگی با مرکز همانیده انسان غافل، و میدان تاخت و تاز رمز و رازها و اسرار قضا. همچنین نتایج غافل بودن از اسرار قضا و منظور زندگی از جمله زخم خوردن از زندگی، گرفتار بحران روابط و دردهایی چون خشم و کینه و رنجش شدن، به مکر و حيله و فن ذهنی روی آوردن و بهره نبردن از قدرت ستایش و عنایت و جذبۀ زندگی در این لحظه.

دیوان شمس، غزل ۲۷

این از عنایت ها شمر

کز کوی عشق آمد ضرر

ستایش، عنایت و جذبۀ از اسراری است که مکر و حيله ذهن را برملا و با نور خود دردهایی چون مقایسه، حسادت، خودنمایی، حس وجود و منفعت طلبی را در صحنه نمایش زندگی شناسایی و شفا می دهد.

ستایش که همان سر فرو آوردن در برابر فرمان و خواست زندگی است، و عنایت که توجه خاص زندگی به انسان و ذات اوست و جذبۀ که نیروی کشش زندگی به جنس و ذات اصلی انسان است از اسراری هستند که نیروی سحر و جادوی ذهن را در هم می شکنند. بطوریکه انسان هستی توهمی در ذهن را شناسایی و از سود و زیان های ذهنی آگاهی پیدا کرده و دست می کشد.



عاشقان را کار نبود با وجود

عاشقان را هست بی سرمایه سود

ستایش، عنایت، و جذبه از اسراری است که سبب خدمت به قانون قضا است.

سر فرود آوردن در برابر زندگی با پذیرش اتفاق این لحظه چراغ رهنما ست و غفلت انسان در شناسایی و دیدن و انداختن عیب ها و همانیدگی ها را از بین خواهد برد.

اما بسیار مهم است که در راه شناسایی مرکز مادی و همانیده شده، راهنمایی و خرد بزرگان را به کار گرفت و متعهد شد. چرا که اسرار قضا انسان را در ذهن گیج و سر در گم خواهند کرد.

شفای دردهای انسان تنها توسط قانون قضا انجام خواهد شد که توسط ذهن قابل پیش بینی و توجیه و اندازه گیری نیست.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۴

این قضا را هم قضا داند علاج

عقل خلقان در قضا گیج است گیج

ستایش و سر فرو آوردن در برابر بزرگان و خردمندان، عنایت و جذبه زندگی را به دنبال خواهد داشت. عنایت و جذبه موجب تغییر دید مقاومت و قضاوت انسان به دید زندگی که دیدی خالی از مقاومت و قضاوت است خواهد شد که از اسرار قضا ست.

بدین گونه است که دردها و زخم خوردن از زندگی پیغام مهمی به دنبال دارند. پیغام نیاز انسان به زندگی را، پیغام مکر و حيله و دانستن های ذهنی را شناسایی و کنار گذاشتن، هر گونه جد و کوشش و فکر کردن های پی در پی ذهنی را کنار



گذاشتن را، چرا که در صحنه بازی زندگی، هر گونه کار کردن با ذهن همانیده شده و مسئله سازی و مسئله حل کردن بیهوده و مضر است.

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۷

لعب معکوس است و فرزین بند سخت

حیله کم کن کار اقبال است و بخت

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۵

مکر حق را بین و مکر خود بهل

ای ز مکرش مکر مکاران خجل

پس چه نیکوست که با ستایش و سر فرو آوردن در برابر زندگی و قوانین قضا و اسرار آن، از امکان عنایت و جذبه زندگی در این صحنه نمایش استفاده و هر گونه مکر و حیله را کنار گذاشت، تا دید مقاومت به دید نظر یا دید بدون مقاومت و قضاوت تبدیل شود.

مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳

در گداز این جمله تن را در بصر

در نظر رو، در نظر رو، در نظر

با احترام، مریم از اورنج کانتی

«سیاوش نامه»

بر خداوندِ خردِ و آن جانِ سلام  
کاین بس است و پیش تر نرود کلام

آن سلامی کز وفا از سوی یار  
می زند بوسه به روی آن نگار

صد ادب بر آن شه روز آلت  
خویش را با خویشتن پیمان بست

آن حکیمِ طوس، استادِ سخن  
گفته از اقوالِ ابنایِ گهن

داستانی از سیاوش، پورِ کی  
کان ببايد خواند با آوایِ نی

آن نی ای که از نیستانی بُرید  
دستِ کین و جانِ او، سرمدِ خرید

آن شهیدِ محترم، آن تیره پوش  
آن وفادارِ وطن، آن جرم پوش

آن که سبزی را بکرد آئینِ خویش

کرد آباد این وطن از خونِ خویش

جان خود را بر سرِ قولش نهاد  
صد ادب بر پورِ کی، آن نیک‌زاد

رخصتی خواهیم من از استاد طوس  
همّتش را تا ابد من دست‌بوس

این سیاوش‌نامه‌ها تقدیمِ یار  
بهر برکت‌ها و کشت و آن بهار

در جهان، توران و ایران سرزمین  
دو جهاندار از یسار و از یمین

بود ایران را شهبی پُر کر و فرّ  
نام، کیکاوس و گردانش به‌بر

بود رستم، آن یلِ پیر و کهن  
خادمِ آن پادشه، با زور و فن

نیز در توران، امیری پر عتاب  
نام او توران‌شه و افراسیاب

جنگ بین این وطن با آن وطن  
تو همی می دانی، نمی گویم سخن

جنگ، جنگ است و مثال جوی خون  
می بجوشد، مایه اش دان آن جنون

هست حرص و آز ما، مایه ستیز  
چونکه مایه حاضر آمد نی گریز

تا که ماهی، دختری زان سوی آب  
شد به ایران و سپس شد آفتاب

بود از گرسیوز آن دخت وزین  
نیک بنگر بازی دوران بین

شد پناهنده به دشمن، خوب رو  
جان آزادش گذشت از آبرو

خواستار او شد آن کاووس کی  
کرد کابین، مهر خود را او به وی

شد عروس شاه، آن دخت غریب  
عشق آمد، رفت آن کین و فریب

تا سیاوش زان دو در عالم بزاد  
آن شهنشاہِ وفا و آن نیک‌زاد

ماهرویی، صورتش قرصِ قمر  
سروقد مردانه‌ای با کرّ و فرّ

بود اسپید و به‌نام او تیره‌پوش  
این جهان او را نگشتی دیده‌پوش

جان او از دو بزاد، از جنگ‌ها  
زین سبب خالی بُد او از ننگ‌ها

موبدان در دفتران نحس و سعد  
می ندیدند از پَسَش، نی هم ز بعد

جمله گفتند این بسی آشفته است  
رَمَل و اَسْطَرلاب‌ها این گفته است

طالع آن قرصِ مه آشفته بود  
ز آن که چشمِ مه‌شناسان خفته بود

گر یکی بیدار بودی در میان



ایزد یکتا بدیدی در عیان

قرن ها بایست تا مام جهان  
چون سیاوش را بزاید در زمان

(محرّم این هوش جز بی هوش نیست)  
کی نیوشد غیب را کان گوش نیست؟

شد غمین کاووس از بختِ پسر  
راه جست او، جستنی جنسِ پدر

گفت با خود که ز سر این بگذرم  
گر پسر را با تهمتَن بسپرم

گفت رستم را بیا این پور من  
گوهری کاو راست نور از نور من

این امانت نزد تو باشد پناه  
تا بگیرد خو به تو این بی گناه

رستمِ دستان سیاوش رام کرد  
جان او را با خرد، آرام کرد



داد تعلیمش همه علم و فنون  
هم به یادش داد مکر و آن فسون

می ببالید آن مه هر دو وطن  
می نمی آورد جز صلح او سخن

گفت رستم می بترسم ز آن که تو  
می بخواهی در جهان فرهنگ نو

این جهان تا بوده، در جنگ و ستیز  
جان برد هر کاو شناسد این ستیز

این جهان کهنه است و دامش کهنه تر  
مکر او بشناس و جان سالم ببر

طرح نو با این نظام کهنه، هل  
بین سیاست، خامی و تندی بهل

که جهان با مردم خوب و عزیز  
بر سر خون است و جنگ است و ستیز

لیک می گفت آن سیاوش کای عزیز  
نیست خوبی را ز خوبی ها گریز



هر کسی را بهر کاری ساختند

جان او را بر همان پرداختند

فَنِّ جَنگِ و دَمَدَمه آموختی

لیک با عشقَات همه را سوختی

قُربِ تو شیرین تر از قُربِ پدر

پروریدی من، فراتر از پسر

که مرا یزدان چنین دولت بَداد

که کنارت می‌زیَم ای نیک‌زاد

رُستما! دیگر گه آبادی است

وقت صلح و وقتِ آن آزادی است

رُستما! حیف است جز صلح این سُخَن

که بیاید از دَهان‌مان در وطن

که نخواهد ایزدِ شادی قرین

جز که صلح و شادی ایران‌زمین

رُستم آن بشنید و اشکش را سترد



گفت گاهِ رفتنِ است، او را ببرد

بُرد رستم آن امانت از نهان  
گفت بین شاهها، سیاوخشِ جوان

گفتمش هر آنچه لازم بوده است  
می‌بکن آن چیز کاو فرموده است

ارمغانی از خردِ وز آشتی  
چون شنیدی، بختِ نو برداشتی

وَه چه زیبا این حکمِ زانِ راستان  
بشنو از دنبالهٔ این داستان

پرورید آن کی پدر، مهرِ پسر  
هدیه‌ها آورد در خوردِ پسر

تا که روزی گفت ای سروِ روان  
طاق ماندی، بیش از این تنها نمان

گرچه هستی از غمِ مادر، سیاه  
لیک جانِ خود مکن از غمِ تباه

چون که در خوردِ مَهِ ایرانِ مَبَاد  
سوغ و غم در خاطرِ شاهی کُنَاد

در شبستانِ من آن مامِ تو هست  
گرچه مامِ اولین از کفِ بَجَسْت

نام او سودابه است و جانِ من  
هست با هاماوران، پیمانِ من

او بخواهد خواست دیدنِ رویِ تو  
تا فرستد ماهرویی سویِ تو

رو به پنهانِ خانه و مهرو گزین  
خوش خرامی خوش مرام، ای بهترین

وَه چه پُر مَکَر است این دارِ جهان  
همچنین از مکر سودابه امان

هست تمثیلی در این سودابه‌ها  
همچنین اندر غمِ رودابه‌ها

تا جهانِ قِصَه پُر معنا شود



تا ز معنا، قصه‌ها رسوا شود

رفت آن دُرْدانه تا سوی حَرَم  
بود در اندیشه‌ای بی بیش و کم

او فراسوی وقایع می‌بدید  
در درونش باد فکرت می‌خزید

کاین بود افسونِ مگاره زنی  
کان بخواهد دوختم با سوزنی

لیک حکمِ دل کجا و حکمِ کی؟  
هست استیزه، خشونت را به پی

پس بگفت بر فکرش یک دور باش  
بر شیاطینِ فسون یک کور باش

رفت و اندر خانه کی شاه شد  
جانِ سودابه ز حسرت، آه شد

آمد از سودابه صد مکر و هوس  
از سیاوش جز ادب نشنید کس



آمد از سودابه صد جور و جفا  
از سیاوش نه، به صد مهر و وفا

قصه را گفته است شیخ طوس ما  
قصه بهر این وفا، ناموس ما

گفته فردوسی ز مکر همسران  
هم ز عشق و هم ز مهر مادران

گفته‌ها گفته ز تودرتوی زن  
می‌بخوان و می‌نباش آن لاف‌زن

قصه‌ها آورده فردوسی پدید  
از زنان رزم چون گردآفرید

آن سیاوش علم بود، اسپید بود  
بهر تابش، لازم آمد یک جهود

بس جفاها کرد سودابه به شه  
در جفا، آن ماه بالا شد ز چه

همچو یوسف که زلیخا زد رهش  
رفت در زندان، خدا شد هم‌رهش



بود سودابه مثالِ مامِ ماه  
کاو پزید عشقش به یک زهرین گیاه

نفس چون با قدرت آید هم نفس  
می درد زنجیر و می درد قفس

کرد مگری آن زن آلوده کیش  
چون زلیخا پیرهن آورد پیش

که سیاوخش تو این را ساخته است  
از هوس بر من نظر انداخته است

تیغِ فکرت زد به جانِ شاه نیش  
آتش سوگند را آورد پیش

آتش سوگند، روشن، گرم شد  
آتش اندر، پورِ کی بس نرم شد

ما به این آتش دریم ای خوش رفیق  
چون سیاوش باش، آن یارِ شفیق

هست پیمانی درون ما نهان





رُخ بیوشد جز به هیمة امتحان

باید از آتش گذر کرد و گداخت  
باید اندر آتش این خود را شناخت

کرد پیدا آن سیاوش خویش را  
تا برد زان خانه، جان خویش را

از وفا، از شاه یک درخواست کرد  
سوی توران بهر جنگی، ساز کرد

ای غریب، ای ماهروی بی وطن  
ای که بهر این وفا بُردی کفن

ای سیاوخش خرد بدرود باد  
چشم بد از راه نورت کور باد

مکت کن خواننده، با تو کار هست  
نیک دانی، قصه را انجام هست

مکت کن، اینجا بین مام و پدر  
بر چه سان کشتند با داستان، پسر



مکت کن، کاینجا گه چاره ره است  
که سیاوش‌ها کنون اندر چه است

(یوسفم در حبس تو ای شه نشان  
هین ز دستان زنانم وارهان)

(بشنو این زاری یوسف در عثار  
یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر)

(ناله از اخوان کنم یا از زنان  
که فکنددم چو آدم از جنان)

(در خلاص او یکی خوابی بین  
زود که الله یحب المحسنین)

مادر، ای زن، خواب بین وقت تو است  
وقت آن فرهنگ تازه و نو است

وقت درد و وقت رنج و وقت ترس  
بین گذشته، از خودت ای زن بترس

مادر، آن وقتی که ناله می‌کنی  
شیر کودک را پیاله می‌کنی



بین همان سودابه را در خود نهان  
ز آستین تو برون گشته عیان

(جمله هفتاد و دو ملت در تو است  
وَه که روزی آن برآرد از تو دست)

چونکه آه می‌کنی در خود مدام  
آشِ خانه زهر سازی و السلام

(می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها  
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها)

می‌خورد آن آش را فرزند خود  
چون پسندی زهر در دل‌بند خود؟

کودک است او، تو کنون این شرم دار  
تا که شد بُرنا نیارد آن دمار

تا که شد بُرنا نسازد آن ستیز  
می‌بدان، از این نداری تو گریز

پس فرنگیس و فریور را ببین



که چه سان بودند یارِ آن امین

که چه سان کیخسرو کی زاد را  
پرورید آن زن چو مه، مه زاد را

ای پدر بنشین تو را گویم همان  
که بدانی هم ندانی تو امان

خواب در خواب عزیزان می تنیم  
از عذابِ رفتگان جان می کنیم

عشق خواهد کودک اندر خانه‌ات  
می‌گذار او را به روی شانه‌ات

حُجره و بازار باشد لاجرم  
خانه را بنگر کمی هم از گرم

وقت ناداری، سیاوش ناگهان  
می رود از خانه در مکر زمان

می‌رود تا غربت و آن دور دور  
می‌شود چشمت به راهش کور کور



(کیمیا داری، دوی پوست کن)  
عمر خود را تو فدای دوست کن

دیگران کشتند و حاصل ما شدیم  
گشته ایم و هم که قاتل ما شدیم

پس تو ای سودابه، ای کاوسی کی  
بین سیاوش را به خانه پی به پی

هدیه یزدان بود فرزند تو  
پرورش باشد همان سوگند تو

پس تو صادق باش در این خان ومان  
تا نیاید آتش آن امتحان

آن سیاوش را نکشت افراسیاب  
کشت سودابه، پدر، این را بیاب

اول قصه است، انجامش بین  
خانه شد پُردرد، فرجامش بین

سربریده گشت آن ماه شهید  
کی توان از قصه پر خون برید؟



(نی حدیث راه پر خون می کند  
قصه‌های عشقِ مجنون می کند)

قصهٔ خون سیاوش سبز شد  
سووشون از یاد سبزش سبز شد

کشت‌ورزان وقت زرع و وقت کشت  
می‌کنند یاد سیاوش از بهشت

تا که سبزی زاید اندر باغ‌ها  
تا شود نادیده دید زاغ‌ها

سبز کن سودابه باغ خویش را  
دور کن ادراک زاغ خویش را

تا که فردا قصه‌خوان این وطن  
می‌بخواند قصهٔ تو، هم که من

گوید آن مولا که نامش مولوی است  
گفت بیتی کان به بحر مثنوی است

سر شکسته نیست، این سر را میند



یک دو روزی جہد کن، باقی بخند

والسلام

فریبا خادمی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)